سپاس بیقیاس مالک کون و مکان خالق زمین و زمان کہ

از نتایج فصیح الفصحا نجم الدولہ دبیر الملک نواب اسد اللہ خان بہادر نظام جنگ المتخلص بہ غالب

مثنوی ابر گہربار

بکمال تصحیح کہ ہر صفحہ منظور نظر مصنف گذشتہ بہ سعی میر فخر الدین

در مطبع اکمل المطابع واقع شہر دہلی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

نامیزد سخن در سپاسگزاری مبداء فیاض است و بخشایشهای سترگ و
بخششهای شگرف شمرده میشودگان خودستائی را در بارهٔ من روا نبایستی
بخشیده‌اند دیده وران را از دیده بدل فرود آمی و نطقی داده‌اند سخن گستران را از دل
از سینه بیرون بر چون خواستند که قوت ناطقه بدین استخوانی پیکر که به اسدالله
غالب نامور است پیوند پذیرد به ریزش نمک طرز عرفی شیرازی آمیزش شکرادائی
نظیری نیشاپوری شورانگیزی و گلوسوزی حسن بر شیشهٔ آن شاهد غیبی افزودند
غزل و قصیده و قطعه و رباعی را در جام کشی و الکن لفظ معنی کار از آن گذشت که
دیگری را در اندیشه گذرد به پیچ نشستن مثنوی دلنشین افتاد فردوسی طوسی را به انبازی

و نظامی گنجوی را به نیرو فزائی گماشتند و ضمیر زود اثر پذیرش چنان فرود آمد که غزوات
خداوند دنیا و دین حضرت امام المرسلین سلام علیه من رب العالمین بنگارش اندر آرم
توحید و مناجات و منقبت و ساقی نامه و مغنی نامه پیدائی پذیرفت با ساقی و خنیاگر
بسا سخنهای دلاویز و مهرانگیز گفته آمد و شیره در مناجات به شیوهٔ ابداع بدان
سان رندانه و قلندرانه سخن سروده شد که سر و شان هستی را از شورها یاهوی تخاله
زدود در بارهٔ معراج عروج فکر آن پایه یافت که سخن از جائیکه میرفت هم بدانجا رسید
گفتار ناآشنا سلیکه به ترهات پارسی گویان هند خو گرفته اند و آنرا به بهای گران
همی خروشند و همی خرند حسن خداداد نطق مرا چون بینند داد آنست که درین گروه
فروغ جوهر بینش همگنان به یک اندازه نیست تا همه هیچ مبین باشند بلکه من خود
در نورد کلاوه کردن نکته های باریکتر از موی چندان گم گشته ام که کس را در نظر نیاوردم
مثنوی را ابر گهربار نام نهاده بودم همانا آن ابر هیچ همان قطرهٔ نیسانی
گرد و دجله ریز نشد نیافتن توفیق داستان طرازی سببی دارد عام که در
قلمرو هند از شهری و روستائی و دانا و نادان و پیر و جوان کم کسی باشد که
آنرا نداند حقا که این نیرنگ سمائی که در صورت سرکشی سپاه فظلو پیوست
و زینهار روان و در روا نهار روان تونگر از زر در خزانه و سخنوران را سخن در زبان
نگذاشت نامه نگار پیر هفتاد ساله و رنجور و غمزده و دلفگار از زیستن بیزار
و بمرگ ناگاه امیدوار باد آن مرگ ناگاه یعنی چه مرحلهٔ دشوار گزارین

نگه را که بیرون نباشد ز چشم
دهد بال پیدائی مهر و چشم

دل دوست با هم دگر دوخته
در این کیسه کردار اندوخته

روان و خرد با هم آمیخته
ازین پرده گفتار انگیخته

نه زین سو گهرها شمردن توان
نه راه اندرین پرده بردن توان

نگاهی بگرد نده کاخ بلند
کش اندازه چونست و آثار چند

ز رخشانی گونه لاژورد
دمد گونه گون رنگش از تیره دود

بهر یک نمودش دو صد رنگ در
بهر یک نوردش صد آهنگ در

اگر جلوه روشن و رآواز خوش
هم از رنگ خوش پرده ساز خوش

بیندیش کاین چرخ و پروین کراست
چنین پرده ساز رنگین کراست

نگاهی ببازی گه روزگار
ز بازی گرانش یکی نوبهار

که چون سبزه یا در نمو آورد
اثرها ز بالا فرود آورد

نشاید هوا پرنیان بفتش
شود شاخ گل کاویانی درفش

شود باغ صحرای محشر ز سرو
پر و نامه هر سو ز بال تذرو

بجائیکه عریان بود پیکرش
دو صد چشم نرگس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود آبگیر
خیابان ز جوش سمن جوی شیر

بیندیش کاین روزگار از کجاست
نمود طلسم بهار از کجاست

به نیروی چرخ برهم زدن
نشاید زد انست او دم زدن

بهر لب که جوئی نوائی ازوست | بهر سر که بینی هوائی ازوست

اگر دیوساریست بیهوش و بنگ | که همواره پیکر تراشد ز سنگ

به بت سجده زان رو روا داشته | که بت را خداوند پنداشته

دگر خیره چشمی است نیر پرست | بدرد می از جام اندیشه مست

بهر پرسش از آن راه جنبیده مهر | گزین روزنش دوست بنموده چهر

ز تاریکی درون اهرمنی | گروهی بود کز خرد دشمنی

ز بس داد نا آشنائی دهند | به آتش نشان خدائی دهند

به تن ها به آذر گرایش کنان | بدلها خدا را نیایش کنان

گروهی سراسیمه در دشت و کوی | خداوند جوی و خداوند گوی

ز رسمیکه خود را بران بسته اند | بیزدان پرستی میان بسته اند

ز مهری که بیخواست در دل بود | پرستند حق گر به باطل بود

نظرگاه جمع پریشان یکیست | پرستنده انبوه و یزدان یکیست

کدامین کشش کان از آنسوی نیست | بد و نیک را جز بوی روی نیست

جهان چیست آئینهٔ آگهی | فضای نظرگاه وجه اللهی

بهر سو که رو آوری سوی اوست | خود آن سو که آورده روی اوست

ز هر ذره کاری به تنهائیش | نشان بازیابی ز یکتائیش

چو این جمله را گفته عالم اوست | به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست

ز فرماندهی خاست فرمانبری — شناساوری شد شناساگری
ترا با خود اندر پرند خیال — بود نقطه از صفات کمال
گزان نقطه خیزد سیاه و سپید — وزان پرده بالد هراس و امید
بدان تازه گردد مشام از شمیم — بدان بشگفد گل بباغ از نسیم
از انجا که روشنائی برد — وز انجا نفس نغمه زائی برد
از آن جنبش آید بشوخی برون — اگر موج رنگست ور موج خون
اگر شعله گوهر بدامن برد — زبان گر خود اخگر بخرمن برد
ز آلایش کفر و پرداز دین — ز داغ گمان و فروغ یقین
بهر گونه پردازش هست بود — جمال و جلال تو گیرد نمود
بگردون ز مهر و باختر ز تاب — بدریا ز موج و بگوهر ز آب
بانسان ز نطق و بمرغ از خروش — بنادان ز وهم و بدانا ز هوش
بچشم از نگاه و بآهو ز رم — بچنگ ار نوای و بمطرب ز دم
بباغ از بهار و بشاه از نگین — بگیسو ز پیچ و بابرو ز چین
عیار وجود آشکارا کنی — نشانهای جود آشکارا کنی
جمال تو ذوق تو از روی تو — جلال تو تاب تو از خوی تو
جمال ترا ذره از آفتاب — جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باشد چنین عالم آرائی — همانا خیالی و تنهاستی

۸

بسا روزگاران به دلدادگی — بسا نو بهاران به بی بادگی

بسا روز باران و شبهای ماه — که بودست بی می بچشمم سیاه

افقها پر از ابر بهمن سپهی — سفالینه جام من از می تهی

بهاران و من در غم برگ ساز — در خانه از بینوائی فراز

جهان از گل و لاله پر بو و رنگ — من و حجره و دامنی زیر سنگ

دم عیش جز رقص بسمل نبود — باندازهٔ خواهش دل نبود

اگر یافتم رشته گوهر گسست — وگر یافتم باده ساغر شکست

چه خواهی ز دلق می آلود من — ببین جسم خمیازه فرسود من

ز پائیز گویم بهارم گذشت — ز می بگذرم روزگارم گذشت

بناسازگاری ز همسایگان — بسرمایه جوئی ز بیمایگان

سر از منت ناکسان زیر خاک — لب از خاکبوس خسان چاک چاک

به گیتی درم بینوا داشتی — دلم را اسیر هوا داشتی

نبخشنده شاهی که بارم دهد — به بار زر پیل بارم دهد

که چون پیل زانجا برانگیزمی — زر از شه بر گدایان فرو ریزمی

نه نازک نگاری که نازش کشم — به بوسه زلف درازش کشم

چو زان غمزه نیشی بدل بر خورد — رگ جان غم نوک نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم — ز جان خار در پیرهن داشتم

بفرمای کاین داوری چون بود
که از جرم من حسرت افزون بود

هر آئینه همچون سنی را به بند
تلافی فراخور بود ناگزند

بدین موبه در روز امید و بیم
بگریم بدان سان که عرش عظیم

شود از تو سیلاب چاره جوی
تو بخشی بدان گریه ام آبروی

دگر خون حسرت هدر کردهٔ
ز پاداش قطع نظر کردهٔ

گرفتم ز حسرت امیدم بهست
سپیداب روی سپیدیم هست

که البته این رند ناپارسا
کج اندیشه گبر مسلمان نما

پرستار فرخنده منشور تست
هوادار فرزانه دستور تست

به بند امید استواری فرست
به غالب خط رستگاری فرست

نعت

نیامیزد ای کلک قدسی صریر
بهر جنبش از غیب تیر و زیر

ز مضمون بیدل چو آه اندر آی
ز دل تا برآرم بگردون برآی

چو بر سلسبیلت ره افتد بجم
خیابان خیابان به مینو بچم

بدم درکش آب گهرسای را
نمودار کن گوهرآلای را

فرو رو بدان لای و بازجوی
ز سرسبز گردد فرو سو بپوی

شگافی از آن در شکوفش اندر آر
بهشتی نسیمی به پیش اندر آر

بدان نم که اندر سرشت آوری
بدان باد خوش کز بهشت آوری

سپے آنکه او را بوسد قدم | لب آورده تیر بنازم مرهم
ز بس محرم پردهٔ راز بود | بنزدیکی حق سرافراز بود
ز رازی که بادی سرودی سروش | صدائیش بودی ز اول بگوش
جهی قبلهٔ آدمی زادگان | نظرگاه پیشین فرستادگان
کسانی ده نسل آدم بخویش | روائی ده نقد عالم بخویش
بلندی ده کعبه بالاے او | گرامی کن سجده سیمای او
جبین روشن از پرتو روی او | ختن بستهٔ چین گیسوی او
به لیش قمر نور جهان رنهای | ز سیراهه پویان خرامش بای
ز بت بندگی مردم آزاد کن | جهانی بیک خانه آباد کن
بمحراب مسجد رخ آرای دیر | به اندیش خویش دعاگوی غیر
تو گوئی ز بس دل ز دشمن رباست | کر سنگ دش سنگ آهن رباست
ز خونیکه در کربلا شد سبیل | ادا کرده وام زبان خلیل
گزین بنده کز بندگی تر افت | ز والا بیچی عوصف بر تافت
کفش را بدان گونه شیرازه بست | بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری | بود سبز جالیش به پیغمبری
دل افسرده اا لک خوشخوئیش | کمر بسته رضوان بدلجوئیش
ز کوثر به بینند تا در گهش | ز طوبی بمان تا به لشکر گهش

۱۵

بیان معراج

۱۶

همانا در اندیشه روزگار — شبی بود سر جوش لیل و نهار

شبی دیده روشن کن دل فروز — ز اجزای خود سرمه چشم روز

شبی فرد فهرست آثار عید — بیاضش ز جوش رقم ناپدید

ز ایام فیض سحر یافته — بشبگیر خرشید در یافته

بروشندلی مایه اندوز بود — چنین شب مگر مهر یک روز بود

در آن روز فرخنده آن نخست — همه روز خود را بخرشید شست

فرو رفت چون روز لیلای شب — برآراست محمل برسم عرب

رخی جلوه گر در پرده نگاه — چو از مردمک جوش نور نگاه

براهش ز بس نور می بیختند — بهر ذره خرشید می بیختند

چه بود از درخشندگی کان اندرست — نیازی بخرشید تابان نداشت

نگویم شبی ماه وش دلبری — خور از زیور پیکرش گوهری

گر از زیور می گوهری کم شود — چه از تابش پیکری کم شود

بنه بر زمین کرده خفاش روی — پی امن گردید خرشید جوی

چنان گشته سرتا سر اجزای خاک — فروغانی و روشن تابناک

که گوئی مگر مصر زیر زمین — فروزان بخود بود و پنهان نگین

و یا خاک با جوهر آفتاب — بیامیخت چون دردی با شراب

سحر با خود از خود بریده امید — که چون پیش این نور شب شد سفید

بستان نشید و لبشاق آه — باهن کلید و بزر نام شاه

به بیرنگ نقش و بپرگار سپهر — بطاقات لعل بطاعات خشید

به ابراز پی خاک آب حیات — بخاک از نم ابر جوش نبات

بمی در فروغی که چون بر دمد — ز سیمای میخواره نیسر دمد

به نی در نوائی که چون بر کشند — بآواز آن ناله ساغر کشند

بساقی خرامی که از دلبری — ز شاهد برد دل بساقی گری

بشاهد ادائی که از سرخوشی — بساقی دهد دار و بیهشی

به آزاده دستی که ساغر زند — به افتاده مستی که بر سر زند

هر آینه ما را که تر دامنیم — ز دیوانگی با خرد دشمنیم

ز آلودگیها گرانی بود — همه سختی و سخت جانی بود

ز هر شیوه ناسازگاری رسد — ز هر گوشه صد گونه خواری رسد

بزم ارچه در خوردن باده ایم — ولیکن بدان گوشه افتاده ایم

که چون سوی ما ساقی آرد بسیچ — نیابیم جز گردش از جام هیچ

بکفر انچنان کرده کوشش که خویش — نباشیم تاری ز زنار بیش

ز لب جز بناگفتنی کار نه — ز خود جز به نفرین سزاوار نه

نه سودای عشق و نه راه صواب — نه در سینه آتش نه در دیده آب

نه دستور دان و نه خیر و شناس — نه از شحنه شرع در دل هراس

۹

حکایت

شنیدم که شاهی درین دهر تنگ | ز پهلو برون راند لشکر بجنگ
گزین شهسواران عنان بر عنان | همین نیزه داران سنان بر سنان
به پیچش ز چرمین عنانهای سخت | زحل را بد لو اندرون پاره رخت
به جنبش ز رخشان سنانهای تیز | بروی هوا نور خور ریز ریز
دلیرانه با لشکر نامجوی | به اقلیم بیگانه آورد روی
ز بس جست خود را به پیکار برد | بدشمن شبیخون به الوا برد
بدان دم که در رهروی برگرفت | ز بدخواه او رنگ افسر گرفت
ز کالای تاراج دامن فشاند | بلشکر زر و مال دشمن فشاند
از آن گنج کز لعل و گوهر شمرد | سر خصم پا مزد خود بر شمرد
هنوز از غباریکه برجسته بود | بسا ذره بر خاک ننشسته بود
که در جنبش از چرخ آرام یافت | ز دادار پیروزگر کام یافت
نیازش ز فرخندگی بازگشت | سوی کشور خویشتن بازگشت
خود آهسته رو بود و در ره پیش | فرستاد فرمان بدستور خویش
که فرمان دهد تا بهر کوی و شهر | ببندند آئین شادی بشهر
نطعها به آراستن نو کنند | پرستاری بخت خسرو کنند
بدین دل که شاه فرده گزشته رسید | بهار طرب را سحرگه رسید
بروز یکه بایستی از شاهراه | بایوان خرآمد خداوند گاه

بشهر اندر آورد از راه روی — رسیدند گوهرکشان پوی پوی

بدان جاده گوهر فرو ریختند — بمغز زمین رنگ و بو بیختند

ز آیین که در شهر بربسته بود — دو صد نقش بر یکدگر بسته بود

بدان تار و خطوه که جنبید پیش — بجنبید هر نقش بر جای خویش

جگرگون نگاهان خونین نوا — گرفتند چون داغ بر سینه جا

ز اشک فرو خورده هشتی گهر — ملک را فشاندند بر رهگذر

ز خون گشته پنهان هوسهای خویش — کشیدند خوانهای یاقوت پیش

شهٔ دیده ور را دل از جای رفت — نجاموشیش بر زبانها رفت

خموشی بدلجویی آواز شد — ترحم بگفتار دمساز شد

لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت — نوید رهائی لب پر جوش ریخت

ده و دوده و گنجه انبار پی — گدایان روان کاروانبار پی

عزیزیکه یارای گفتار داشت — بهر پرده اندازهٔ بار داشت

ز بیداد ذوق شناساوری — فغان برکشید اندران داوری

که الماس و در زر نشانندگان — آسنبیده گوهرفشانندگان

بیایند و داغ بیاسی روند — جگرتشنهٔ مرحبایی روند

تهی کیسگان تا دمی برکشند — بگردون زر و لعل و گوهر کشند

بحرفی که زو لب گهرخیز شد — جهانبان چنین پاسخ انگیز شد

ز بس تیرگی های روز سیاه / نگه خورده آسیب دوش از نگاه

به بخشای بر ناشکیبائی من / تهی دست و درمانده ام وای من

بدوش ترازو منه بار من / نسنجیده بگذار کردار من

بکردار سنجی میفزای رنج / گرانباری فرد عملم مسنج

که من با خود از هر چه سنجد خیال / ندارم بعینه نشان جلال

اگر دیگران را بود گفت و کرد / مرا مایه عمر رنجست و درد

چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود / غمی تازه در هر نورد از تو بود

فرو هل که حسرت خمیر منست / دم سرد من زمهریر منست

مبادا به گیتی چو من هیچکس / جیمی دل ز مهر پرے قفس

به پرسش مرا در هم افسرده گیر / پر کاه را صرصری برده گیر

پس آنگه بدوزخ فرستاده دان / در آتش خس از باد افتاده دان

ز دودی که برخیزد از سوز من / شود بیش تاریکی روز من

در آن تیرگی شو و آب حیات / که بر وی خضر را نویسی برات

ز دود و شراری که من دم بهم / ز گردون فرازم نه اختر دهم

فتد بر تنم چون از آن شعله داغ / نسوزد بخاک شهیدان چراغ

اگر نالم از غم ز غوغای من / نه پیچید بفردوس آوای من

که زیباد سیمو نشینان زان صدا / به افشاندن دست کوبند پا

یزدان زخرد ما روانی بده
سپی را دم رازدانی بده

نبینی نخستین جز خرد نام او
ز سرجوش نور حق آشام او

فروزان لبش در فروغ یقین
چنان کز محمد دل ازوی جبین

سرائیده راز لب از درود
بدین پرده راز نهانی سرود

که ای چشم هستی بروی تو باز
نیاز تو هنگامه آرای ناز

خداوند گیتی خریدار تست
نسبت این ولی روز بازار تست

چنین لشکر از سنگیش چرا
نه در طور اظهار تمکین چرا

کسان جلوه بر طور گردیده اند
ز راه تو آن سنگ بچیده اند

نه بینی براه اندرون سنگلاخ
گران تا کرانست راهی فراخ

بلی از گدایان دیدار خواه
نه بیند کسی سبزه بر روشناه

عزیزی که فرمان شناهش بود
اگر زین پایه در باره کاهش بود

بدور تو شد لن ترانی کهن
فصاحت نگر نسخه سخن

ترا خواستار است یزدان پاک
هر آیینه از لن ترانی چه باک

تو آنی که آنچه موسی بار گفته است
خداوند یکتا بتو گفته است

تو آنی که تا هر ترا خوانده اند
درین ره گزر گرد بنشانده اند

ترا این چگونه گویی که راه اینست
نشیب گرد شو که شب روشن است

بیهده ره از پرتو روی خویش
چراغی فرا طاق ابروی خویش

۱۷

درین ره ستایش نگار توام | به بخشایش امیدوار توام
ازان پس که گشت اندران مرحله | عطارد قلمزن وزان بود صله
سپهر سوم گشت جولانگهش | جبین سود ناهید اندر رهش
بسط و بربط از پیش برچیدنش | نشان می و نغمه پوشیدنش
بدان گرمی از جا برانگیخت گرم | که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم
نه تنها به رخساره رنگش شکست | که از لرزه در دست چنگش شکست
نه تنها شکستش ازان زخمه نی | که دلهای شوریده خستی به وی
ز بیم از کف چنگی دلنواز | بغیر از دف مه فرو ریخت ساز
چو در حلقه شرع شد چنبری | بدان دف در آمد به خنیاگری
مه و زهره با هم گر خوش بود | چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
بدان دم که او در برامش گرفت | چو شه سوی بالا خرامش گرفت
روانی ز نور رخش انعام داد | که در جلوه بر سر کشد با مراد
رباط سوم چون منور دیده شد | فرازش رباط دگر دیده شد
ز راه نه دو کاخی گزین منزلی | ز بس روشنی دلنشین منزلی
ز سو شکنگستان کاوس کوس | لبی بر درخانه در خاک بوس
به بالا و پائین رخش شاه رو | نظرها بدان حلقه در گرو
بر آن در بدر بود روی همه | وزان قلزم آسای بوی همه

درآید در پرستان بهر سر زمین / بود سجده آنجا چو سر بر زمین

بساطی هم از خویشتن تابناک / ز آلایش کلفت زنگ پاک

ز بس پای لغزش خیال از صفا / رسیدن به پهنای آن نارسا

درآمد گرانمایه مهمان حق / برخ تابناک شبستان حق

قدم زد براهی که رفتن نداشت / نگهبان و همراه و رهبر نداشت

در آنجا که از روی فرهنگ‌ها / بجا باشد از خود نگویند جای

جهت را دم خودنمائی نماند / زمان و مکان را روائی نماند

غبار نظر شد زره ناپدید / سراپای بینند شد جمله دید

درآورد بی کلفت سمت و سوی / به نور السموات والارض روی

تماشا هلاک جمال البسیط / فروغ نظر سوی چیزان محیط

شنیدن شهید کلامی شگفت / منزه ز آمیزش صوت و حرف

کلامی به بیرنگی ذات علم / شنیدن بعقل اندر اثبات علم

نخستین در از لا گشود آن براق / ز الا ابد راند رش پیطاق

به الا رسید و ز لا درگذشت / رسیدن ز سوی خدا درگذشت

در آن خلوت آباد راز و نیاز / بروی دو تی بود چون در فراز

نماند اندر احمد ز میمش اثر / کز آن حلقه بود میم و ان در

احد جلوه گر شد چون وصفات / نبی محو حق شد چون صفت عین ذات

بخوابی که بیداری بخت او | ز تا رنظر با فتی رخت او
سحرگه که وقت صبوحش رسید | زهنام یزدان درودش رسید
بشادی درآمد علی از درش | وصال علی شادی دیگرش
شب از باده قدس ساغر گرفت | صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جمال علی چشمه نوش بود | صبوحی هم از باده دوش بود
دو همراز با همدگر راز گوی | نشانهای بینش بهم باز گوی
دو چشمست هر چشم را بینشیست | ولی آنچه بینند هر دو یکیست
نگنجد دوئی در نبی و امام | علیه الصلوة علیه السلام

منقبت

هزار آفرین بر تن و بر من | که منعم پرستیست آیین من
چراغی که روشن کند خانه ام | تو گوئی منش نیز پروانه ام
حریفی که نوشم می از ساغرش | بهر جرعه گردم بگرد سرش
بر آنم که داور یکتاستی | فروغ حقائق ز اسماستی
بهر گوشه از جرعه این جام اسم | دهد روشنائی خدا آگه اسم
هر آن شی که هستی فروزش بود | باسمی ز اسما نمودش بود
گر آن اسم روشن شود نام او | بدان باشد آغاز و انجام او
بود هر چه بینی بسودای دوست | پرستار اسمی ز اسمای دوست

نبی را اگر سایه صورت نداشت | تردد نداره ضرورت نداشت

دو پیکر دو جا در نمود آمده | اثرها بیک جا فرود آمده

دو فرخنده یار گرانمایه بین | دو قالب بیک نور و یک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود | دو تن را یکی سایه کافی بود

ازان سایه یکجا گرایش کند | که احمد ز حیدر نمایش کند

بهر سایه کافتد ز بالای او | بود از نبی سایه همپای او

زهی قبلهٔ اهل ایمان علی | یقین گشته همسایه جان علی

پدیدار در خاندان نبی | بهم گشته درازوی نشان نبی

بیک سلک رشته دو یک گهر | نبی را جگر پاره او را جگر

جگر پاره‌ها چون برابر نهند | بگفتن جگر نام آن بر نهند

علی راست بعد از نبی جای او | همان حکم کل دارد اجزای او

همانا پس از خاتم المرسلین | بود تا به مهدی علی جانشین

نژاد علی با محمد یکیست | محمد همان تا محمد یکیست

در احمد الف نام ایزد بود | ز میم آشکارا محمد بود

الف میم را چون شود همعنان | نماند در احمد بجز مصطفی

ازین نغمه کانیک ره هوش زد | بدل ذوق مدح علی جوش زد

ز گویش به گلشن سخن می‌کنم | ستم بر گل و نسترن می‌کنم

بود گرچه با هر کسم سینه صاف | مرا نیز دلبسته بود گزاف
که تا کینه از مهر بشناختم | بکس غیر حیدر نپرداختم
جوانی بدین در بسر کرده ام | شبی در خیالش سحر کرده ام
کنونم که وقت گذشتن رسید | زمان تحقق بازگشتن رسید
دما دم بجنبش درای دلست | شنیدن ز هر بن صدای دلست
که بر خیزد و آهنگ ره سازد | به جمازه خفته آواز ده
بشبگیر زین تیره مسکن برآ | بجنبان درای و برفتن درآ
نجف کان نظرگاه امیدت است | طربخانه عیش جاویدت است
نه دوریست چندان که فرسنگها | بپیمانه اندر شمردن بسان
دلیرانه راهی بریدن توان | به آرامگاهی رسیدن توان
بر آنست دل بلکه من نیز هم | که چون جان خود آنجا تن نیز هم
بود گرچه نایت که چون جان دهم | علی گویم و جان بیزدان دهم
به هند و عراق و بگذار و دشت | بسوی علی باشدم بازگشت
ولیکن چو آن ناحیه دلکش است | اگر در نجف مرده باشم خوش است
خوشا عرفی و گوهر افشاندنش | باندازه دعوی پر افشاندنش
که ناگاه کار خود از پیش برد | بدشت نجف لاشه خویش برد
تن مرده چون تا نجف کان برد | اگر زنده خواهد خود آسان برد

ز عالم نشان جز بر آن دم مباد	چنین باد فرجام دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن | گل از نغمه بر دستار زن

به پردازش آن گل افشان نوای | نگویم غم از دل دل از من ربای

دل از خویش بردار و بر ساز نه | هم از خویش گوشی بر آواز نه

ز گنجینه ساز بردار بند | درین پرده نقشی به هنجار بند

برامش برآور هم آواز شو | به آهنگ دانش نوا ساز شو

که دانم ز دستان سرایی چنین | دلاویز باشد نوایی چنین

ز کام و زبانها همه جان ستود | ز جان جاودانی روان کرد و رود

گهر جوی را خرده گیر تیره خاک | درخشنده همی گوهر تابناک

که هر گوهری را که دارند پاس | بدان گیر اندازه گوهرشناس

دمی کاندر این زمن میرود | تو دانی سخن در سخن میرود

سخن گرچه گنجینه گوهر است | خرد را ولی تابشی دیگر است

همانا شبهای چون پر زاغ | نبینی گهر جز به روشن چراغ

به پیرایش این کهن کارگاه | بدانش توان داشت آیین نگاه

بود دستگه را گشاد از خرد | سر هر دو خاصه سیا و از خرد

خرد چشمه زندگانی بود | خرد را به پیری جوانی بود

خرد داند این گوهرین در گشاد | ز مغز سخن گنج گوهر گشاد
خرد داند آن پرده بر ساز بست | بر آهش طلسمی ز آواز بست
بدانش توان پاس هم داشتن | شمار خرام قلم داشتن
ازین باده هر کس که سرمست تر | بافشاندن گنج تر دست تر
بمستی خرد رهنمای خود است | رود گر ز خود هم بجای خود است
بکام دل می پرستان شبی | بساقی گری خاست نوشین لبی
تبسم کنان باده در جام ریخت | پی نقل از پسته بادام ریخت
ز لب بوسه بر لب جام زد | بخود کرد پیمانه را نام زد
لبش را می ازبسکه افشرد تنگ | بیامیخت با لبش با لعل رنگ
همیخواست با تشنگان دست برد | خود از باده خویش از دست برد
بدان می که خود خورد از دست شد | نه یک تن دو تن کانجمن مست شد
کجا در خور آن شرابیم ما | ز میخواره ساقی خرابیم ما
چو ساقی ره خود نمائی گرفت | بمستی خرد در روائی گرفت
سیه مست تر هر که هشیار تر | سبکدوش تر چون گرانبار تر
چگون نوائی که نامش دلست | ز ته جرعه خواران این محفلست
نشیدی که مستان این می کشند | صریر از قلم ناله از نی کشند
سرود سخن روشناس همست | که هر یک ز وابستگان دمست

چنان سطوتش را زبون خشم و آز | که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را نشاط شجاعت دهد | ز خواهش بعفت قناعت دهد
باندازه زور آزمائی کند | خورد باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات | بر اندیشه پیماید آب حیات
منشهای شایسته عادت شود | نظر کیمیای سعادت شود
ز دانش پدید آید آئین و داد | رسی چون بدین پایه نعم المعاد
بر انداز تو گر خود سرانید سگی | ندارد ز بانی بپایندگی
جگر خون کن و از دل آزاد زی | بدین جاودانی روان شاد زی
چنان دان که مردی پی اسپ سوار | بدشتی رخ آورده بهر شکار
جگر خواره یوزیست همراه او | جگر خوارئی یوز دلخواه او
کند گر باندیشه رفتار را | نگهدارد اندازه کار را
بگیرد سمندش ره توسنی | بود رام یوزش بصید افگنی
به نیروی مردی و غمخوارگی | همش یوز آسوده هم بارگی
چنین کس بنیکو نه زخش پلنگ | تواند که صیدی در آرد بچنگ
وگر دست پیمانش پر چینه نیست | شناسای فرجام اندیشه نیست
ره انجام بیراهه پوئی کند | دد اندر روش زشت خوئی کند
بچرد در چراگاه تا برگ و شاخ | رود در پی صید در سنگلاخ

۲۹

[illegible]

بهنگامه تیزتگ ساز آمدن
ز خود رفتن و زود باز آمدن

ز دل خار خار غم انگیختن
خسک در گذار نفس ریختن

سمن چیدن و در ره انداختن
دل افشردن و در چه انداختن

بدریوزه گنجینه اندوختن
ببازیچه دانائی آموختن

طرب را بهانه گردن زدن
طربخانه را قفل آهن زدن

روان کردن از چشم همواره خون
بشورابه شستن ز رخسار خون

برفتن سر از پای نشناختن
بماندن تن از جای نشناختن

شگفتن ز داغی که بر دل بود
نهفتن شراری که در دل بود

بدین باده کاندیشه بیهوده است
خم خضر را دستن بوده است

نظامی نیم کز خضر در خیال
بیاموزم آیین خضر حلال

زلالی نیم کز نظامی بخواب
بگلزار دانش برم جوی آب

نظامی کشد ناز تا هم کجا
زلالی بود خفته خوابم کجا

مرا بسکه در من اثر کرد غم
بمرگ طرب مویه گر کرده غم

نظامی بسرعت از سروش آمده
زلالی از دو خسرو دوش آمده

من از خویشتن با دل درد مند
نوای غزل بر کشیده بلند

غزل را چو از من نوائی رسید
زوالا سپیچ بجائی رسید

کز انگشت کاین خسروانی سرود
شنود و هم دم برمن آید فرود

[illegible]

نه بینی اثاثی ز روغن درو | کند شعله بر خویش شیون درو
چراغی که بی روغن افروختم | دلی بود کز تاب غم سوختم
ز یزدان غم آمد دل افروز من | چراغ شب و اختر روز من
نشاید که من شکوه سنجم ز غم | خورد رنجه از من چو رنجم ز غم
غم دل ز من مرحبا جوی باد | دلم زار و لب حبذا گوی باد
دلم همچو غالب بغم شاد باد | بدین گنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن | طراز بساط کرم تازه کن
بپرویز از می درودی نخست | به بهرام از نی سرودی درست
به دور پیاپی بپیمای می | بشور دمادم بفرسای نی
قدح را به پیمودن می گمار | نفس را بفرسودن نی گمار
کلیسادلان را برامش درآر | سهی سرو را در خرامش درآر
بچشم ار بلائی ز یاران بگرد | بکام دل شادخواران بگرد
مبادا نظامی ز راست برد | به بستان سرا خانقاهست برد
فریبش مخور چون می آشام نیست | ستیزنده گردش جام نیست
خود او راست از پارسا گوهری | سپهری سروشی لب افسونگری
درین پیشه مسکین چه داند ترا | به آرایش نامه خواند ترا

همه اندیشه چون اعتقاد این بود / شورش شیوه شان که داد این بود

زخود رفته ترکیب هندوی تو / عجب بود از خوبی خوی تو

که جویی رضای زخود رفته‌ای / دهی جای در ترک جگر تفته‌ای

تو ای آنکه پهلو نشین منی / به بیچاره اندر کمین منی

ندانی پس از روزگاری دراز / همی کرده‌ام دست یاری دراز

در اندیشه هیچ تلاشم شور / قلم ساز و ساقی ترا هم شور

در این داستان نیز گر وارسی / نه ریش است گفتارم از بیکسی

می خویش و جام سفال خودم / ز ساقی که من هم سفال خودم

چه ساقی یکی پیکر سیمیا / سخن آرزوی مرا کیمیا

مرا دستگاه می و شیشه کو / تماشاطلبی چنین جز در اندیشه کو

می و شیشه بگذار و بگذر ز من / همانا نه من بلکه این انجمن

گل و بلبل و گلستان نیز هم / سپهر و انجم و آسمان نیز هم

نمودیست کانرا بود بود هیچ / زبان هیچ و سرمایه سود هیچ

بعرض شناسایی هر چه هست / بوهمست پیدایی هر چه هست

ز هر گه که تنها نشینی بجای / تماشاطلب کن طرح بستان سرای

به آرایش باغ رو آوری / دران باغ از دجله جو آوری

دوانی گل و نرگس از روی خاک / نشانی به اطراف چمن سرو و تاک

۳۴۳

چه زان راز پنهان نوا برکشی | که چون باز پرسند دم درکشی
بگفتار اندیشه بر هم مزن | در اندیشه دل خون کن و دم مزن
ندانی که دانش بگفتار نیست | در این پرده آواز را بار نیست
ندانی که مینا شکستن بسنگ | نه بخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ
تصوف نزیبد سخن پیشه را | سخن پیشه رند کز اندیشه را
نشان مند این روشنائی نه | غزل خوان و سخنور ثنائی نه
غزل گر نباشد نوای دگر | سر دل سلامت هوای دگر
اگر مجلس آرای را عود نیست | بر آتش فگندن نمک سود نیست
غزل گر ملال آرد افسانه گوی | کهن داستانهای شاهانه گوی
سخن آن نوا همای لاابالی خرام | گزین پویه خوشتر سگالی خرام
ز شاهان سخن گر گهر سفتن است | سخن گفتن از حق جگر سفتن است
ثنالی ز نظم گر جگر سفته شد | سخنهای حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست راز حقست | درون و برونش طراز حقست
ز انگیز مستی و پرواز خضر | بهنگامه بستی طلسمی شگرف
سخن چون ز همدم به پیمانه نیست | مرا از پی پرتوش چاره نیست
بر هم ثنا گوی نابوده کس | بوالای جاه نستوده کس
نه زر گفت کانم نه خاک نیست | سخن در سخن میرود باک نیست

۳۳

تقریظ

در انجام این نظم نظامی نظام هم از جانب غالب ستمهام بسر انگشت خامهٔ مشکفام سوی این اشارت بشارت میرود که درین زمان سراسر امن و امان که هرگاه از مغفرت نظم نظم تنشید بدیدیم که مفید معنی اتمام ست برآورد شمارهٔ سال حال بزیباترین صورتی برآید سعادت و اقبال نشان حکیم غلام رضا خان ابن عالیجاه حکیم مرتضی خان ابن فرزانهٔ یگانه حکیم محمد صادق خان مرحوم مثنوی ابر گهربار را پیرایهٔ انطباع ارزانی داشت و دو قصیده و چند قطعه و اندر رباعی که پس از طبع کلیات پارسی از مبداء فیاض بمن حوالت رفته بود بر سواد آن نگارش افزود و فاتحه و خاتمه از من خواست از انجا که با نیاکان وی عقیدتی داشتم و با پدرش محبتی دارم و نیز نقش هو الاول هو الآخر که نظرگاه اهل وحدت است اینجا بکرسی می نشست نگاشتن هر دو نثر صورت بست کار فرما را به روائی این خواهش شادی و کارگزار را از بند کاهش آزادی روزی باد

قطعهٔ تاریخ طبع از خان عالیشان نواب شهاب الدین احمد خان بهادر

زبسکه ابر گهربار منطبع گردید	زحسن سعی رضا خان و فرّ اقبالش
ز سال طبع چو کردم سوال ثاقب گفت	ز روی فضل بود شمع معرفت پیدایش

۱۲۶۳

ایضا

صحیحنامہ مثنوی ابر گہر بار

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۵	درروانهارون	درروانهاتوان
۴	۵	زمن	ومن
ایضاً	۸	گگویند	نگویند
ایضاً	۱۳	خویشش وا	خویش را
ایضاً	۳۲	درویش	در دلیش
۵	۱۴	شاید	کشاید
ایضاً	۲۸	اندارہ	اندازہ
۷	۴	دگر	وگر
۸	۱۲	ارنوای	از نوای
۱۰	۳۴	نوانالہ گربم وزیرلود	نوانالہ گربم وگر زیر بود
ایضاً	۴۸	شغل	شعل
۱۱	۲۲	سپاه از گلیم وزرازاہن است	لباس گلیم وزر از آہن است
۱۲	۱۴	ناکہای	ناکسیہای
۱۴	۱۵	نہ گفتن	بہ گفتن
ایضاً	۳۵	چہ میگردم	چہ میکردم
۱۳	۱	روزگان	روزگاران
ایضاً	۱۹	آیدمی	آمدمی
ایضاً	۲۹	پرو	برد
۱۴	۱۵	زسرسبز گردد	زسرسبز گردد
۱۶	۲۳	نکوشش	بکوشش
۱۷	۲	[illegible]	اسپیے
۱۹	۱۴	زششش راہرد	زششش راہ رو
ایضاً	۱۵	نکردان	نگردان
۲۰	۲	زہی شوخ	زہی شوق

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۱	۱۹	جلوہ وار	جلوہ دار
۲۲	۲	زنگ	رنگ
ایضاً	۶	ازخود	ارخود
۲۳	۴۱	ازخود	ازخود
۲۷	۱۹	خواب باز	خواب ناز
ایضاً	۲۲	بہ خمیازہ	چہ خمیازہ
ایضاً	سرخو	بہ پیمانہای نظر	بہ پیمانہ ہای نظر
۲۹	۲۸	بنجر	بہ خنجر
ایضاً	۴۲	۰	[illegible]
۳۲	۳	نفذ تر	نغز تر
ایضاً	۶	نو چشم	ز چشم
۳۷	۲۴	عجز وجلال	عز وجلال
۳۸	۴	از وجود	از وجود تو
ایضاً	۱۵	نوشیروان وسنجر	نوشیروان وسنجر
ایضاً	۹	عید نوروز	از عید نوروز
۴۰	۳	اشارت لبشارت	بشارت اشارت

اشتہار

اس کتاب کو بلا اجازت
حضرت مصنف مدظلہ العالی
کے کوئی صاحب قصد
انطباع نہ فرماویں فقط